

# نمی‌دانم عیب

درست به یاد دارم که ماه شهریور داشت روزهای آخرش را سپری می‌کرد. یک روزی می‌شد که نتایج آزمون سراسری روی سایت های اطلاع‌رسانی مخابره شده بود. نزدیکی های عصر که به بازار رفتم، چهره شهر و شادمانی مردم در کوچه‌ها و خیابان‌ها، از اتفاقی خوشایند حکایت داشت. هر چه به میدان شهر نزدیک‌تر می‌شدم، این موضوع بیشتر قابل لمس و مشاهده بود. وقتی از دور نگاه کردم، دیدم میدان اصلی شهر پر از جمعیتی است که ناخودآگاه خیابان را مسدود کرده‌اند. غوغایی بود. من هم راهم را بدان سو کج کردم تا ببینم چه خبر است؟

عکس دانش‌آموزان برگزیده شهرمان در کنکور سراسری، در تابلویی بزرگ، به شیوه‌ای زیبا اما تبلیغی - تجاری، نقش بسته بود! میان آن‌ها اسامی پذیرفته‌شدگان پزشکی، داروسازی، دندان‌پزشکی و مهندسی، بیش از دیگران جلب توجه می‌کرد و مورد تحسین و تمجید قرار می‌گرفت.

مردم از این که چند نفر از هم‌شهریانشان پزشکی قبول شده بودند، سرپای وجودشان غرق در شادی بود؛ به امید این که روزی مرهمی بر دردهایشان شوند. آن چنان خشنود بودند که انگار فرزندان خودشان این موفقیت را کسب کرده بودند.

من هم به نوبه خود بسیار خوش حال و شاد شدم. خوشایندتر از همه چیز این بود که در میان پذیرفته‌شدگان پزشکی، اسم یکی از هم‌ولایتی‌هایم که از خانواده‌ای فقیر و مستمند بود، به چشم می‌خورد. به عنوان معلم او، از ته دل مسرور و شادمان بودم و خود را در این موفقیت بزرگ به نوعی شریک می‌دانستم. هرچند مردم این موفقیت را بیشتر به مؤسسه‌های آموزشی نسبت می‌دادند، ولی شادی و خوش حالی مردم برای من مهم بود.

هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد. واقعاً یادم رفته بود برای چه کاری به خیابان آمده‌ام. پیاده به طرف منزل راه افتادم. وقتی نزدیک ساختمان پزشکان رسیدم، متوجه سه نفر آشنا شدم. اهالی روستایی را دیدم که چند سال پیش در آن‌جا تدریس می‌کردم. جلو رفتم و سلام و احوال‌پرسی کردم. آن‌ها مضطرب و نگران به نظر می‌رسیدند. دلیل را پرسیدم. یکی گفت: بدبخت شدیم، ...

و معلوم شد که صادق، دانش‌آموز سابق من، تصادف کرده است. راننده هم فرار کرده است. متخصص ارتوپد گفته بود باید تا فردا صبح، برای عمل جراحی یکی از پاهایش که وخامت بیشتری دارد، دو میلیون تومان به حساب واریز کنند. او هم چنین برای عمل پای دیگر و



# کار از کجاست!

هنرجو، فرهنگی از میوان

دست شکسته‌اش یک میلیون و پانصد هزار تومان پول خواسته بود. تازه غیر از این‌ها، فهرستی از لوازم ضروری برای عمل جراحی هم در دستشان بود و مشخصات یک پلاتین هم در آن‌ها دیده می‌شد که در میوان اصلاً وجود نداشت. پزشک تأکید کرده بود اگر موارد خواسته‌شده را عملی نکنند، از عهده انجام عمل جراحی دست و پای صادق برنمی‌آید.

در آن لحظه، اگر سنگ سخت هم دستان پینه بسته کشاورز ریش سفید را می‌دید، به حالش می‌گریست. ناراحت و اندوهگین شده بودم. واقعاً از دستم کاری ساخته نبود. دلم می‌خواست بروم تمام عکس‌هایی را که آن روز از پذیرفته‌شدگان پزشکی دیده بودم، تکه تکه کنم و زیر پا بگذارم و مردمی را که به خاطر قبولی آن‌ها خوش حالی می‌کردند، از این جریان با خبر کنم، مبادا آنان هم روزی بالای جان مردم ستم‌دیده شوند.

اما با خودم گفتم، همه که این‌طور نیستند، کسی که با درد و رنج بزرگ شده باشد، حتماً درد دیگران را نیز به خوبی درک خواهد کرد. مگر این پزشک سنگ‌دل روزی مردم شهرش برای موفقیتش خوش حالی نکرده‌اند؟ مگر می‌شود به راحتی آن همه محبت‌های مردم را فراموش کرد و همه چیز را فدای پول کرد؟ مگر پول و ثروت اندوزی چه قدر ارزش دارد؟ چه بلایی بر سر انسانیت آمده است؟ آن روزهای پاکی را که در کودکی به قصد کمک و خدمت به مردم محروم جامعه در انشایت می‌نوشتی، کجا رفتند؟

می‌خواهم بدانم عیب کار از کجاست؟ ایراد از من معلم است یا نظام آموزشی یا جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم؟ من که به عنوان معلم، همیشه در کلاس درس مسائل انسان‌دوستی، لذت هم‌دردی با دیگران و خدمت به محرومان را به شاگردانم گوشزد می‌کردم؛ مصداق این شعر

شیخ سعدی شیراز:

بنی آدم اعضای یک پیکرند  
که در آفرینش ز یک گوهرند  
چو عضوی به درد آورد روزگار  
دگر عضوها را نماند قرار  
تو کز محنت دیگران بی‌غمی  
نشاید که نامت نهند آدمی

به امید روزی که ارزش‌های انسانی در جامعه ما جایگاه واقعی خود را باز یابند و انسان بودنمان مهم‌تر از هر چیز دیگری باشد.

